

پاد مولوی

● به یاد مولانا در سالروز رفتن او از دنیا  
عمر عنایت خان / حسن لاهوتی

# به یاد مولانا در سالروز رفتن او از دنیا

عمر عنایت خان

حسن لاموتی

۸

روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ هجری قمری بود که مولانا جلال الدین در قونیه، از شهرهای ترکیه، از دنیا رفت. گرچه در بلخ خراسان به دنیا آمده بود و اجدادش همه خراسانی اند، به سبب مهاجرت پدرش به ترکیه آن زمان، جلال الدین بلخی خراسانی لقب رومی گرفت. امروز، ترکها افتخار می کنند که جلال الدین در ترکیه نشو و نما یافت و در آنجا به وعظ و تدریس پرداخت و ما ایرانی ها بدان مباهمی هستیم که جلال الدین در خراسان چشم به دنیا گشود، تبارش و نیاکانش همه خراسانی اند و آثار گرانقدر او، مثنوی معنوی، دیوان کبیر یا دیوان شمس و فیه مافیه او همه به زبان شیرین فارسی است، که خود خبر از رواج زبان ابا و اجدادی مادر روزگار مولانا می دهد.

پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ برابرست با هفدهم دسامبر ۱۲۷۳ میلادی و امروز همین تاریخ میلادی را، که تابع گردش ماه آسمان نیست، میزان قرار داده اند و بنابراین روز ۲۶ آذر امسال مصادف است با هفتصدویست و ششمین سال درگذشت مولانا جلال الدین. خبرهایی که جسته و گریخته از آمریکا می رسد حاکی از پرفروش بودن کتاب هایی است که راجع به مولوی در هر ماه در آن دیار به چاپ می رسد که خبر از گرمی بازار مولوی دوستی در آمریکا می دهد که لابد با نوعی مولوی پژوهی نیز همراه است. یکی از دوستانم، دکتر محمود معلّیان، که ساکن آمریکاست و گاهی از راه لطف و مرحمت

کتاب برایم می‌فرستد در آخرین نامه‌اش نوشته بود که «عنایت‌خان... در اوایل این قرن عرفان ایرانی را به آمریکایی‌ها آموخت و اگر امروز عرفایی نظیر مولوی در این دیار مشهورند باز هم از پشتکار هندی‌هاست!» و بسیار عجیب است که با کمک «دی‌پک چوپرا» (Deepak Chopra) افرادی مثل مادونا، مارتین شین، دی مور و گلدی‌هان اشعاری از مولانا را می‌خوانند و از آن یک سی‌دی تهیه کرده‌اند که میلیون‌ها نسخه آن بفروش رفته است.»

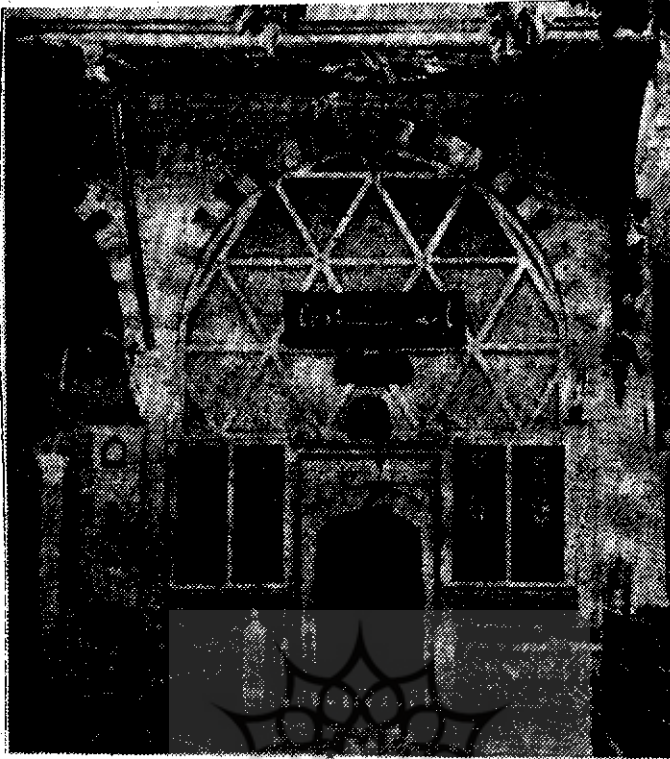
دکتر معلمیان، بیش از این دربارهٔ عنایت‌خان «هندی‌الاصیل ساکن آمریکا توضیح نداده بود. وقتی مقدمهٔ یکی از کتاب‌ها را به نام *The Hand of Poetry* خواندم، و این مقدمه به امضای فردی است به نام شریف گراهام ساکن ایالت آریزونا، آمریکا، فهمیدم که «عنایت‌خان» اهل بارودای گجرات هندوستان است و اگر زنده باشد باید پیش از صدوده سال عمر داشته باشد، در سال ۱۹۱۰ میلادی، هشتادونه سال پیش، به مغرب زمین سفر کرده، لقب «پیر» و «مرشد» یافته و تصوف را او به غرب برده است. کلمهٔ «غرب» را نویسنده مقدمه برگزیده است و گمان می‌کنم منظور وی از غرب، آمریکا باشد.

«عمر عنایت‌خان» وقتی به آمریکا می‌رسد با کمال شگفتی می‌بیند که معدودی بسیار اندک از مردم آنجا با نام شاعران بزرگ ایران از قبیل، مولانا جلال‌الدین، حافظ، سعدی و سنایی آشنایند. وی با آنکه زبان مادریش اردو بوده با ادب فارسی آشنایی داشته است و بنابراین در آن سرزمین کمر همت می‌بندد و به معرفی بزرگان ادب و عرفان ایرانی می‌پردازد تا آنجا که به گفتهٔ نویسنده کتاب *The Hand of Poetry*، که گویا یکی از همان کتاب‌های پرفروش روز آمریکاست، «امروز، پس از هفتاد سال، مردم غرب [آمریکا] بسیار بیشتر با شاعران ایرانی آشنایی یافته‌اند، مع الوصف، هنوز هم امکان دارد که اگر از یکی از استادان ادبیات پیرسید که جلال‌الدین رومی را می‌شناسد یا نه او جواب منفی بدهد.»

تلاش‌های این ایران دوست شعر پژوه عرفان پرور هندی ساکن آمریکا، چنانچه از همین مقدمه برمی‌آید، شامل سخنرانی‌های مختلف و چاپ مقاله و انتشار کتاب است و علاقه‌مندان فراوانی را گرد خود آورده و بسیاری از آمریکایی‌ها را با فرهنگ ایران زمین آشنا ساخته است.

علاوه بر این «حضرت پیر و مرشد عنایت‌خان» (وی را به همین الفاظ و القاب خطاب می‌کنند)، از راه همین کتاب‌هایی که دکتر معلمیان برایم فرستاده است، با شخصیت آمریکایی دیگری آشنا شدم به نام کولمن (یا کالمن) بارکس، Colman Barks، که شهرتشان به سبب ترجمهٔ اشعار و آثار مولانا و برخی دیگر از شاعران عارف ایران است.

دربارهٔ این مرد هنوز اطلاع چندانی ندارم جز آنکه می‌دانم کتاب‌های متعددی منتشر ساخته است و دیگران ترجمه‌های او را مستند تعبیر و تفسیرهای پخته و خامی قرار داده‌اند که به رسم



● مزار مولانا جلال‌الدین رومی در قونیه

اندیشه‌های مولانا و دیگر بزرگان فرهنگ ایران زمین، به نحوی متناسب با فرهنگ آمریکایی، منتشر می‌سازند؛ و ظاهراً ترجمه‌های ایشان در آن قاره طرفداران بسیار زیادی پیدا کرده است. حقیر، به سبب ترجمه شرح نیکلسون فقید بر مثنوی معنوی، که چاپ دوم آن اکنون با نام شرح مثنوی معنوی مولوی در بازار است، به این نتیجه رسیدم که عالمانه‌ترین و دقیق‌ترین ترجمه‌ای که از تمام شش دفتر مثنوی به انگلیسی شده است هم به کوشش شبانه‌روزی این مرد بزرگ، رینولد الین نیکلسون، صورت گرفته است که هنوز هم دیگر دانشمندان مولوی شناس و مولوی پژوه مراکز ایران‌شناسی و اسلام‌شناسی دانشگاه‌ها و مراکز معتبر علمی جهان از آن استفاده می‌کنند و برای حل مشکلات خود در این زمینه به شرح وی مراجعه می‌کنند. ولی آقای بارکس و علاقه‌مندانش معتقدند که ترجمه نیکلسون از مثنوی جوابگوی نیاز نسل جدید نیست. در مقدمه یکی از کتاب‌هایی که افکار مولوی را براساس ترجمه‌های آقای بارکس تفسیر کرده آمده است: «ترجمه نیکلسون خالی از لطافت شاعرانه و خواندندش کسالت آور است. نیکلسون کاری ماندنی کرد، اما اگر خوانندگان امروزی را در نظر داشته باشیم کار او ناتمام است. خوشبختانه به برکت وجود کالمن بارکس شاعر و مترجم، آثار رومی به شکلی شاعرانه به زبان انگلیسی در آمده و اندیشه‌های رومی را بر صفحه کاغذ جان بخشیده است... آشنایی ما [نویسندگان آن کتاب] با اشعار رومی از راه خواندن ترجمه‌های ارزنده کالمن بارکس صورت

(Denise Breton, Christopher Largent, Love, Soul and Freedom, U. S. A, 1998)

گفت‌وگو دربارهٔ ارزش علمی و هنری ترجمه‌های آقای بارکس نیاز به مقاله‌ای جداگانه دارد و هدف این مقاله نیست. آنچه را که در این جا می‌توان گفت آنستکه ترجمه‌های وی نوعی ترجمهٔ ذوقی و تفسّنی است که با معیارهای غربی و ارزش‌های زندگی آمریکائیان موافق‌تر است تا با سنت‌های اسلامی و ایرانی و تعالیم بلند عارفانه‌ای که در مثنوی می‌بینیم؛ نهایت آنکه عامهٔ مردم آمریکا را بیشتر خوش می‌آید؛ هنوز ندیده‌ام که دانشمندی از تبار ایران‌شناسان، اسلام‌شناسان و مولوی پژوهان صاحب نام از ترجمه‌های او استفاده کرده باشد و یا بر مبنای آن سخن گفته باشد. اکنون، سالروز درگذشت مولانا جلال‌الدین را بهانه کردم تا ضمن گرامی داشت یاد آن عارف کامل و نمایندهٔ عرفان ایران و مایهٔ مباحث ایرانی، ترجمه‌ای فارسی، نشان دهندهٔ نحوهٔ برداشت و سخن مبلّغان آمریکایی او را تقدیم دارم تا دانشمندان بزرگوار ما با نحوهٔ تفکر آنان آشنا شوند و بسنجند که مرتبهٔ دانش و بینش ناشران افکار بلند عارفانه مولوی و تعالیم عارفانهٔ مادر آمریکا به چه پایه و مایه‌ای است، شاید بر غفلت‌های خود افسوس خویریم و شاید بر تلاش خود بیفزاییم و تمدن و فرهنگ والای خود را چنان که باید و هست و چنانکه خود شناخته‌ایم و می‌خواهیم به دیگران معرفی کنیم، نه چنانکه دیگران می‌فهمند و می‌پسندند.

علاوه بر آن نمونه‌ای از ترجمه‌های آقای بارکس را در کنار ترجمهٔ نیکلسون، همراه با متن فارسی آن، در آخر مقاله آورده‌ام تا اهل دانش و بینش خود به سنجش آن بپردازند.

## جلال‌الدین رومی

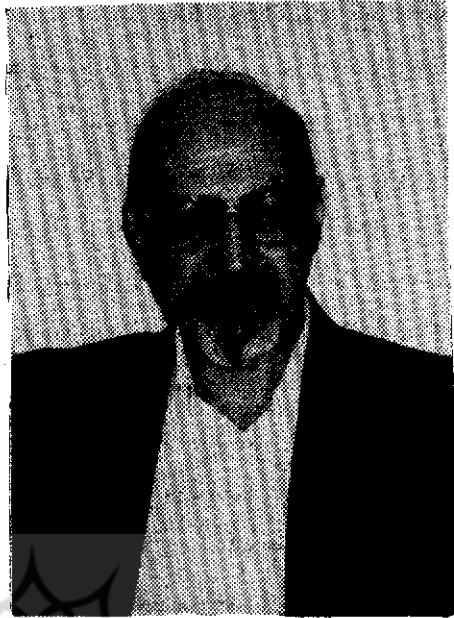
عمر عنایت‌خان

ترجمهٔ حسن لاهوتی

موضوع سخن امروز من جلال‌الدین رومی بزرگترین شاعر است که دنیا تاکنون به خود دیده است: شاعری که پیامش، چه در زندگی و چه در آثارش، مرز مشخص دوره‌ای تازه، گامی تازه در تصوّف، زان نشان می‌دهد؛ و این تصوّف کهن‌ترین مکتب عارفان و فیلسوفان است که از مکتب عارفان باستانی مصر سرچشمه گرفته بود. نخستین و مشهورترین آغازگر آن مکتب خاص، ابراهیم (ع) بود - پدر ادیان سه‌گانهٔ بزرگ دنیا: یهودیت، مسیحیت، و دین اسلام.

جلال‌الدین رومی حیاتی نو و شکلی نو به این نهضت عارفانه داد، و از زمان اوست که





« حسن لاهوتی

فرهنگ عارفانهٔ مکتب تصوف در سراسر دنیا گسترش پیدا می‌کند. علت آن بود که او نه تنها عارف و اهل بینش، بل که دانشمندترین فرد زمان خود بود - دولتمدار و سیاست ورزی بزرگ، در رأس سازمان قضایی کشور خود (مثل قاضی کل) <sup>۱</sup> و در میان مردم شهرتی بسزا داشت که عالم‌ترین فرد بود: اهل خرد، اهل عمل و بسیار آگاه؛ آموزگار علوم الهی. به راستی، در کشور خود فردی تجربه پرورد، فرزند روزگار، بود. شعر و شاعری آموخته بود، و بعضی از اشعار عطار را خوانده بود. <sup>۲</sup> اما دانش او بر پایه تعالیم علوم الهی بود.

سرگذشت زندگی او شگفت‌انگیزترین حکایت است، مخصوصاً آشنایی غیر مترقبه‌اش با آرمان و کمال مطلوب اهل تصوف. روزی دل آسوده در کنار نسخه‌های خطی‌اش نشسته بود. در آن زمان نه از چاپ خبری بود و نه از کتاب چاپی، بنابراین نسخه خطی بسیار گرانبها بود. مردی ژنده‌پوش از در درآمد. هر که به ظاهرش می‌نگریست می‌گفت گداست، فقیرست؛ در عین حال شاه‌وار گام برمی‌داشت. به جای آنکه به نوعی درودی گوید، نخستین کاری که کرد آن بود که همهٔ آن نسخه‌های خطی را که در آنجا بود به دور افکند. <sup>۳</sup>

رومی نمی‌توانست بر خود هموار سازد که ژنده‌پوشی به خانهٔ شهرنشینی صاحب نام درآید

و همه نسخه‌هایی را که نزد او بسیار ارزشمند است دور اندازد. اما مرد بزرگی بود و به خود نمی‌پسندید که رنجیدنش را به رفتار ظاهر سازد. بسیار مؤدب بود؛ تنها از آن ژنده‌پوش پرسید که «چه می‌کنی؟» و آن مرد گفت، «چه می‌خوانی؟ به سر نیامد؟ همه عمر را به خواندن گذرانیدی و هنوز به سر نیامده است. آنچه در این صفحات کوچک می‌خوانی آن نیست که کتاب زندگی مدام آشکار می‌سازد؛ همه عمرت را در خود غرقه ساخته است. از عمر چه اندک برجاست، این اندک را نیز غرق آن خواهی ساخت؟»

رومی گفت، «تدبیر چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

«می‌خواهم پرسم آیا اندیشیده‌ای که هدف از زندگی تو چیست یا نه؟ این منصب که اکنون بدست آورده‌ای، این مرتبت و مقام و نام، هدف همین است؟ به کجا خواهی رسیدن، در انتظار چه‌ای؟ چه مقصود و منظوری پیش رو داری؟ آیا زندگی تو همین عمر گذرایی است که آدمی از تولد تا مرگ می‌بیند و چهار روزی بیش نیست، یا زندگی دائم است؟ اگر دائم است، به کجا ادامه می‌یابد؟ اگر این مقام رفیع امروز از آن توست، روزی از آن دیگری بوده‌ست، و باز روزی از آن دیگری خواهد بود. حتی اگر آن را اهمیتی باشد، در حقیقت از آن تو نیست. و این نسخه‌های ناتوان، روزی دست‌خوش نابودی خواهند بود. اگر این دانش تست، تاکی بر جای خواهد ماند؟ هیچ بر نسخه دلت نگاه افکنده‌ای؟ آیا بر زندگی نگاه افکنده‌ای، تا ببینی که زندگی، مدام، چه به هر کسی می‌آموزد؟ تا به حال خدای را پرستیده‌ای - هرگز با او سخن گفته‌ای؟ او را دیده‌ای؟ او را به حقیقت می‌شناسی؟ فایده این پرستش تو چیست؟ دینی که در همه عمر از آن پیروی کرده‌ای، می‌دانی که اصلش از کجاست؟ سر منشاءش چیست؟ می‌خواهی چنان زندگی کنی که کسان در این دنیا زندگی می‌کنند، اما نمی‌دانند که بهر چه زندگی می‌کنند؟ اسپان و شتران نیز زندگی می‌کنند و هر یک به کاری مشغولند، اما مشغول بودنشان مایه اعتبار نیست. اعتبار شغل آدمی به تقوای آن شغل است. آیا به تقوای شغل خود اندیشیده‌ای، می‌توان بر آن تکیه کرد؟ اگر این تقوا زودگذر باشد، تقوایی نیست که مایه امیدواری باشد.»<sup>۴</sup>

این سخن رومی را به فکر برد، و دیدگانش را به اشک نشاناند. و شخصیت آن مرد ژنده‌پوش چها که با جان رو می‌کرد! همچون ثروتی بی‌کران بود. رومی دم بر نزد. این سخنان که آن غریبه ناگاه رسیده با او گفت غرق در اندیشه‌اش ساخت و بی‌تردید، این غریبه ناگاه آمده رفت، همانگونه که، بی‌تردید، آمد. وقتی که رفت، رومی با خود گفت، «آن خدایی که همه عمر پرستیدمی، امروز بر صورت آدمی دیدمی.» این مرد ژنده‌پوش شمس تبریز بود، و سخنانی که به رومی گفت چنان بر او تأثیر گذاشت که در پی‌اش روان شد. نخستین چیزی که رومی ناگزیر با آن رو به رو شد خرده‌گیری تند بود از همه جانب. هیچ کس نمی‌توانست بفهمد که مردی چنین

دانشمند، مردی چنین توانا و اهل درس و بحث، چگونه می‌تواند همیشه با این ژنده‌پوش گام زند و روزگار بگذراند. اما هر جا که این مرد گام می‌نهاد یا می‌ایستاد، رومی همانجا گام می‌نهاد و می‌ایستاد؛ و اگر صد نفر در آن حوالی ایستاده بودند، یا هزار نفر، اعتنا نداشت.

این حادثه بظاهر ناخوش به‌کناره‌گیری رومی از شغلش انجامید. با خرده‌گیری‌هایی که هر روز پیش از پیش‌فزونی می‌یافت، دیگر نمی‌توانست مقام ظاهری خود را نگاه دارد، و وقت آن را نداشت که موضوع را برای همه کسان توضیح دهد. بیش از آنچه بتوان گفت غرق استماع سخنان شمس تبریز بود. مجال مجادله نداشت. همه وقتش صرف آن می‌شد که ببیند شمس تبریز چه می‌گوید. و این حادثه بظاهر ناخوش به‌شگفتی ناگهانی انجامید: یک روز، شمس تبریز، همچنانکه آمده بود، بناگاه ناپدید شد.<sup>۵</sup>

از آن پس، رومی خود را تنها دید، و اما تنها نبود. در جهان خواطر که پیرامونش را پر کرده بود، هیچ نمی‌دید مگر اندیشه‌هایی که شمس تبریز پیشش آورده بود. چشمش را بر منظر زندگی گشوده بود. بیش از آن بود که می‌گفت، چشمی در دل رومی بیدار شده بود و دری در قلب او گشوده. به نوعی انبساط ضمیرش بود. درس دادن و درس گرفتن نبود، بیش از آن - کیفیتی نادر بود.

با این حال، رومی، چونان کودکان، هر کلمه را که از لبان شمس تبریز برون می‌آمد به گوش جان می‌نیوشید و در دل خود گنجینه می‌سپرد. روزها و هفته‌ها اشک در چشمش نخشکید. با خویش می‌اندیشید اگر این نیکویی است نه آن نیکویی است که ما پنداریم: عظیم‌تر نیکویی است که تاکنون بوده است. رحمت و لطف حق است. اگر دانش است نه آن دانش است که آدمی می‌داند: باران علم است چون کلیدی است گشاینده آسمان و زمین. آن است که کلمات و صفش نتوانند.

اکنون، از یک سو، رومی منصب ظاهر را، و تا اندازه‌ای شهرت را، از چشم دنیا و حتی از چشم افراد عزیز و نزدیک خود، از کف داده است - چون قدرت درک [حال او را] نداشتند؛ و از سوی دیگر، تنها کسی که باید بر او تکیه کند شمس تبریز بود، و او، نیز، رفته بود.

بنابراین، طبیعی بود که زندگی رومی مبدل به تفکر و مطالعه در طبیعت و ارادت و رزی به شخصیتی الهی شود که زمانی در برابرش پدیدار گشت. پس هر آنچه که لازمه زندگی روحانیست، هر آنچه که مقتضی گام نهادن در طریق روحانیست، وارد زندگی رومی شد. از اینرو، زندگی رومی مبدل به آن نوع زندگانی شد که قرن‌ها صوفیان طی کرده‌اند.

گاهی که می‌دیدید افکار و احساسات بر قلبش فشار آورده است از اهل موسیقی می‌خواست بیایند و به شیوه ترانه‌های عابدانه روحانی نغمه سرایی کنند.<sup>۶</sup> آنان بیشتر سخنان



شمس تبریز<sup>۷</sup> و رومی را می خواندند: حرف های دل مردی را می خواندند که چشم دلش بر عبادت عاشقانه گشوده شده بود، اینها سخنانی بود که به طریق خدایی زندگی و بر راز جمعیت حواس اشارت داشت.

این رسم امروز هم در هند و ایران وجود دارد:<sup>۸</sup> در آنجا وقت هست که سخنان دلنشین شاعران بزرگی چون رومی و شمس تبریز<sup>۹</sup> را به نوای موسیقی می خوانند و مردم می نشینند و لذت می برند و بهره می برند، و وقتی که بتوانند از آن آهنگ بهره واقعی ببرند با آن همنا می شوند - و این انجمن را، وقتی آهنگ مقدس را بنوازند، مقدس ترین انجمن می دانند.

بر این اساس، شیوه ای نو بنا شده که با مرتاضی موجود در مشرق زمین تفاوت داشت. تفاوت این روش در آن تمایلی است که کل زندگی را وهم و خیال باطل می بیند - که درست هم هست - و می کوشد تا از آن بگسلد، مبادا که این زندگی آدمی را گرفتار کند و متوقف سازد: این تمایل بین مرتاضی و دنیا نوعی دیوار به وجود آورد.

شیوه تفکر رومی پیروی از شیوه تفکر آموزگارش بود و متأثر از آنچه او گفته بود، و حقیقتی

که از او شنیده بود: دنیا را بر آن شیوه نگریستن، پس آن را به ارتعاشات موسیقی گذاختن

همه حرف دل بستگی است و با این حال و رای دل بستگی، یعنی که بر دریا و با این حال نه در دریا. مانند همان نمادپردازی است که در تورات به کار رفته است، بر روی آب رفتن عیسی<sup>۱۱</sup> شیوه زندگی کردن سه است: بر روی آب رفتن، در آب شنا کردن، و سوم غرق شدن. آنها که در دریای زندگی غرق می شوند آنانند که به این دنیای مادی دل بسته اند، و این دل بستگی، سرانجام، آنان را در خود فرو می کشد. پس برای طی کردن دریای زندگی راه دیگری هست که مانند شناکردنست. و راه دیگر آن بر روی آب رفتن است؛ یعنی در دل همه چیز رفتن، و با این حال از همه چیز دور ماندن، فوق همه چیز قرار گرفتن؛ در دنیا بودن، نه اهل دنیا بودن.

و این شیوه بزرگ ترین پاداش را نصیب صوفیان مشرق زمین ساخته است و آن پاداش جذابیت شخصیت ایشانست. تفکر الهی احساسی را در آنان به وجود آورد که قادرشان ساخت رایحه عشق و محبت را پیرا کنند، و دنیا را به چشم خوش بینی و امیدواری بنگرند، و امیدوار باشند که کام خوش از دنیا بگیرند؛ و اگر ناگوارست و نومید کننده، باز هم آن را به خوش کامی بگذرانند. هر چه را رنگ ماده دارد صرف بهترین هدفی کنند که از آن برمی آید، و هر یک از ظواهر زندگی مادی را تبدیل به وسیله ای سازند برای رفع حاجات خلق، که هیچ از مادیات هدر نرود. در چشم صوفی، پرهیزگار و گنهگار هر دو به او تقرّب دارند. دوست یا دشمن، او نیک خواه و دوست دار هر دوست - زیرا، در پشت سر دوست و دشمن، معشوق ازلی خویش را می بیند. قدرتش بر دشمنش عظیم است، چون، وقتی که دشمنش را دوست می بیند، دشمنش دیگر

نمی‌تواند او را دشمن بگیرد.

فکر معشوق ازلی است که همیشه همراه صوفی است. خداوند یکتاست که او می‌شناسد، و همیشه در حضور خدای یگانه است. نمی‌تواند بر دشمنی باقی بماند؛ شعله عشقش به خار دشمنی آتش در می‌زند.

گرانبارترین افسوس در روزگار ما آنست که معنی واژه «عشق» را چه خُرد می‌دانیم. بسیاری وقت‌ها، انسان از کلمه عشق بیش از داد و ستد نمی‌فهمد؛ اگر شش ریالم دهی، ده ریالت دهم. این عشق نیست؛ وقتی که انسان انتظار عوض را دارد مفهومی بسیار حقیر پیدا می‌کند. اولین درسی که انسان باید از عشق بیاموزد: «من» در میان نیست. «من» واقعاً دشمن عشق است.<sup>۱۲</sup> مردم می‌پندارند که زبانی سنگین تر از باختن «من» نیست - ای کاش می‌دانستند که سودی کلان‌تر از آن نیست. چون «من» را که باختی، همه را یافتی.

شیوه اکتساب باطنی یا روحانی این است: «من» را دادن و همه را یافتن. این تنها راز است که در پس پرده همه دین‌ها و فلسفه‌ها و عرفان هست، به شرط آنکه انسان بتواند معنیش را درک کند. در این باره سخن اندک می‌توان گفت؛ ممارست باید کرد. در هر کار کوچکی که انسان می‌کند این «من» حقیر سر برون می‌آورد، و سرکوب کردنش وقت و ممارست می‌خواهد. تعالیم مکتب تصوف همه به همین منظور ارائه شده است. چگونه می‌توان این «من» خُرد را زیر پا گذاشت، که سر بر نیارد و بر سر راه ترقی آدمی قد بر نیفرازد؟ دوستان، شاید ما دشمنان بیماری و مخالفان فراوان داشته باشیم. اما اگر با چشم باز زندگی را بنگریم و مفهوم آن را درک کنیم، خواهیم دید که دشمنی عظیم‌تر از خود نداریم. آنچه را که تمنای ماست این «من» از ما به دور می‌راند.<sup>۱۳</sup>

و رومی زیباترین تصویر را از این فلسفه پرداخته است. شگفت‌انگیزترین اثر خود، مثنوی، را با این سخن آغاز کرده است: «گوش فراده و بشنو که نی چه می‌گوید. از نفیر این نی چه بر می‌آید که جان تو را می‌ریاید، و در دل تو تأثیر می‌کند؟» پس مثالی می‌آورد: نی، پاره‌ای نی که آن را از ساقه بریدند و از اصل خود دور ساختند، وصف حال خود می‌کند. میان تهی است، دلش خالی است؛ افزون بر خالی بودن، چند سوراخ هم بر دلش کرده‌اند، که هر نوایی که از او خواهند برون دهد، از پایین‌ترین صدا، از حسیض تا اوج. آنگاه به سخن ادامه می‌دهد و می‌گوید: «اما این نی چیست و صدایش کجاست؟» یکی در لبان معشوق ازلی است و یکی بر عالم برون نغمه می‌سراید.<sup>۱۴</sup>

اکنون به انسان وا می‌گذارد تا این چیستان را حل کند. تصویری از انسان کشیده است. آدمی پاره نیی است از ساقه جدا شده: آن ساقه، کل است، کامل است؛ این پاره ناقص است. زندگی بر دلش سوراخ‌ها کنده است که همه نواها مگر از آن برخیزد؛ چون این سوراخ‌ها کرده شد، نی آهنگ

سر می‌کند که جان آدمیان را می‌ریاید.

علاوه بر این تمثیل نی، بیت دیگری از مولوی هست که زیباترین است: «بسیاری از عشق با من یار شدند که پی نبرده‌اند چه در درون منست که مرا به ایشان نزدیک‌تر می‌سازد. اگر این راز را می‌دانستند، مسئله زندگی را تمام حل می‌کردند.»<sup>۱۴</sup> منظور او از این حرف چیست؟ می‌خواهد بگوید که میان تهی بودن و خالی بودن دل این نی است که آن را به لبان معشوق الهی نزدیک‌تر می‌سازد. و در مورد دل انسان نیز قصه همین است: دل آدمی نی خداوندست، و چون خالی باشد با لبان خداوند آشنا می‌شود. تا زمانی که خالی نباشد، با لبان خداوند آشنا نمی‌شود.

الهام را همه، راز را تمام، در دل آدمی می‌توان یافت. هیچ جای دیگری نیست که انسان بتواند راز زندگی را در آنجا بیابد مگر در درون خودش. بی‌شک، رومی در یکی از ابیات خود راه رسیدن به این هدف را نشان داده است؛ در این بیت می‌گوید، «اگر می‌خواهی به خدا برسی، و در عین حال به همه چیز این دنیا دست پیدا کنی، نباید جهد کنی، چون امکان‌پذیر نیست.»<sup>۱۵</sup>

معنی این حرف آن نیست که باید از در این دنیاست کناره گرفت. بل اگر وضع زندگی شرایطی را پیش آورد که در آن شرایط دو چیز باشد که باید انجام گیرد، از آن چیزی که در درون خود داریم کناره کنیم، یا از آن چیزی که در برون است - بهتر آنست که از آن چیزی که در برون است کناری بگیریم و آن چیز را که در درون داریم حفظ کنیم. این دانشی است که هر کسی باید در این دنیا بیاموزد. هر کسی نیات نیکو دارد؛ هر کسی می‌خواهد که بهترین چیز را که در زندگی اوست به دست آورد. اما نخستین جایی که انسان با مشکل رو به رو می‌شود آن جاست که چیزی را با ارزش‌تر از همه می‌شمارد، و با این حال نمی‌داند که آن چیز وجود دارد یا نه. و در زندگی چیزی هم هست که کم‌ترین ارزش را داراست، و در عین حال انسان می‌داند که آن چیز هست.

و ارزش دین، همه، فلسفه و عرفان، در آن است که به انسان کمک کند تا آن چیز درون را مشاهده کند. این چیزی است که فقط آرمان شما می‌تواند با آن آشنا شود؛ چیزی که فقط ضمیر شما آن را می‌شناسد - و حتی ضمیر شما هم نمی‌تواند آن را چنان محسوس سازد که ذهن شما آن را درک کند. و در آویختن به آن در میان این همه چیزها که محسوسند، آزمایش این است.

آدمی می‌اندیشد که «آیا آن را که می‌شناسم بپذیرم، یا در پی آن چیزی روم که از وجود داشتنش مطمئن نیستم؟ آیا زیان نمی‌کنم؟» زیرا زندگی امروز بازرگانی را تعلیم می‌دهد. انسان دلش به کاری که احتمال هیچ سودی در آن نباشد نمی‌رود. آن کار برایش جذاب نیست. تقوا در چشم او گرانها نیست. اما در حقیقت کلان‌ترین سودست، زیرا هیچ چیز دیگری در دنیا نمی‌تواند اسباب رضایت خاطر را فراهم سازد

پس، آدمی سرانجام یقین پیدا می‌کند که تنها یک چیزست در عالم که ارزشمندست، و آن

وصول روحانی، رسیدن به خداوندست. تنها چیزی که آدمی نیاز دارد آن است که نیروی ایمان را قوی سازد، به صورتی که این ایمان، حتی اگر وقتی شما آرمانی پیدا کنید که هیچ چیز دیگری نباشد که آن را حفظ کند، قائم به نیروی خود باشد.

دوستان، تفاوت دنیا و خداوند را می توان با درک تفاوت خورشید و چیزهای زمین فهمید. همه چیزهای زمین را باید چیزی باشد که نگاه دارد - وگرنه فرو ریزند - اما خورشید را هیچ چیز نگاه نداشته است؛ قائم به خود است، هیچ چیز نگاه دارنده او نیست. درباره خداوند نیز همین است. همه چیز دنیا به استدلال پابرجاست. اگر چیزی باشد که بدون استدلال قائم بخود باشد، آن خداوندست. چرا چنین است؟ چون وجود حقیقی او خویشتن شماست.<sup>۱۷</sup>

تنها شناختن خویشتن خود بر وجه کمال آنست که به معنی رؤیای دیدن خداست.<sup>۱۸</sup> اما درعین حال، باید دانست که به دو طریق می توان بر این معنی نظر افکند. یکی به معنی خداوندی که در دل و جان پنهان است و خداوند حقیقی است، که نمی توانیم او را حتی «خدا» لقب دهیم. خطاست بگوئیم که او را نامی خاص نهیم، چون در این صورت او را محدود ساخته ایم [و او حد بر نمی دارد]. اگر او را «احد»، «یگانه» بخوانیم، جمع و تفریق کرده ایم، و حق تعالی از آن بری است. کلام از وصفش عاجزست. توصیف خدای حقیقی را اگر کسی خواهد کند، «خاموشی» بیان او به صف گفتن است.<sup>۱۹</sup>

راه دیگری برای نظر کردن در این معنی هست. برای نیل به حق، باید خدا را به طریق مجاز در درون خود تصور کنیم. در این صورت خدای هر یک با خدای دیگری تفاوت پیدا می کند. [یعنی که هر کسی بر حسب استعداد وجودی خود خدا را می شناسد]. اگر برای خداوند هویتی در درون خود تصور کنیم و آن هویت را مدام در اندیشه داشته باشیم، هویت خود را از دست می دهیم.<sup>۲۰</sup> اگر خداوند را در مرتبه ای بلند قرار دهیم، خود به مرتبه ای بلند تعالی می یابیم؛ تا کار به آنجا برسد که این خدایی که به طریق مجاز در درون خود تصور کرده ایم ما را پله پله تا ملاقات خداوند حقیقی برساند. خداوندی که خود تصور کرده ایم نگهبان است [در برابر لغزش]، و خداوند حقیقی جاودان.

نقش دین، فلسفه و عرفان همین است [که آدمی حقیقت را درک کند]. و همین درک حقیقت است که لبان آنان را که شناختندش فرو دوخت. راز بزرگ زندگی همین است.

**پی نوشت های مترجم:**

۱ - جلال الدین، پیش از انقلاب حال و ملاقات شمس، فقیه بود و مفتی. درس می گفت و مجلس وعظ و تذکیر داشت. نه اهل دولتمداری بود و نه اهل سیاستمداری و ریاست قوه قضائیه. لابد، عنایت خان از آن

جهت این مناصب را برای مولانا تراشیده است که شنوندگان و پیروان آمریکائیش موضوع را بهتر بفهمند و فهمی امروزی از وضع هشت قرن پیش پیدا کنند.

۲- مولوی نه تنها عطار که اشعار سنایی و متنبی را هم خوانده بود. مثنوی او و دیوان شمس، احاطه عظیم او را بر شاعری، شعرشناسی و دقایق سخنوری نشان می‌دهد.

۳- در مورد نخستین ملاقات شمس و مولانا چهار مأخذ وجود دارد که سخن عنایت‌خان با هیچ یک از آنها موافق نیست. این چهار مأخذ عبارتند از: افلاکی، در مناقب العارفین، محیی الدین مؤلف الجواهر المضية، دولت‌شاه در تذکره دولت‌شاه، و ابن بطوطه در رحله ابن بطوطه. شادروان فروزانفر همه اینگونه روایت‌ها را «شاخ و برگ‌هایی» می‌داند که «ارباب مناقب و تذکره‌نویسان به این قصه داده‌اند تا این حادثه را... خلاف عادت جلوه دهند.» رک: بدیع‌الزمان فروزانفر، رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۶۱، ص ۵۷. با این همه، در هیچ یک از این روایات نیامده که شمس زنده پوش بوده است.

۴- این سخنان نیز ساخته و پرداخته ذهن خود عنایت‌خان و تصورات خود اوست چنین مذاکراتی را هیچ کس ثبت نکرده است و نویسنده هم مأخذی برای آنها نداده است. اصولاً ایشان، چنانکه در مقدمه کتاب *The hand of Poetry* آمده است، از حفظ صحبت می‌کنند و منشی‌هایشان به روش تندنویسی فرموده‌هایشان را ثبت می‌کنند. سخنانی که در پاراگراف بعدی از قول مولانا نقل شده نیز بدون مأخذ است.

۵- شمس نه یکبار که دوبار غیبت کرد. بار اول به دمشق رفت که مولانا فرزندش را در پی او فرستاد و او را به نزد مولانا باز آورد. بار دوم به کجا رفت؟ یا کشتندش؟ هنوز روشن نیست، هر چند که پروفیسور شیمل در شکوه شمس نوشته‌اند که گورش را نزدیک مقبره مولانا یافته‌اند.

۶- لابد، منظور بر پای مجالس سماع است. از سخن عنایت‌خان چنین مستفاد می‌شود که مولانا هر وقت دلش می‌گرفت، مطرب خیر می‌کرد!

۷- شاید منظور اشعار دیوان شمس باشد. می‌دانیم که این اشعار همه از مولانا است و شمس هرگز شعر نسوده است. اما سخنان شمس به نثر است و به آهنگ موسیقی نمی‌آید. سخنان شمس با نام مقالات شمس با تصحیح و مقدمه عالمانه و محققانه و مبسوط دکتر موحد منتشر شده است.

۸- هند را نمی‌دانم ولی در ایران چنین رسمی رواج عام ندارد. البته ترنم اشعار عارفانه توأم بانوای گرم و دل‌انگیز موسیقی در حلقه عارفان و انجمن صوفیان مرسوم است.

۹- رک: ش ۷، بالا.

۱۰- منظور شیوه مرتاضان هندی است.

۱۱- از پیامبر اکرم (ص) روایت شده است که «شنید که عیسی علیه‌السلام بر روی آب رفت؛ فرمود: لَرَأَدَا یَقِیْنُهُ عَلَی الْهَوَاءِ:

گوید احمد گریقیثش افزون بُدی

خود هوایش مرکب و مأمون بُدی

(مثنوی، دفتر ششم، ب ۱۱۸۷)

۱۲ - قیاس کنید: مثنوی، دفتر اول، ب ۳۰۶۱ به بعد: قِصَةُ آن کس که در یاری بکوفت. از درون گفت کیست

آن؟ گفت: منم. گفت چون تو تویی، در نمی‌گشایم. هیچ کس را از یلوان نمی‌شناسم که او من باشد، برو

۱۳ - قیاس کنید، حدیث: اعدی عَدُوکَ نَفْسِكَ اَلَّتِي بَيْنَ جَنبَيْكَ

مثنوی: نفس هر دم از درونم در کمین از همه مسردم بستر در مکر و کین

(احادیث مثنوی، ص ۹).

۱۴ - تفسیر عنایت‌خان است از ابیات آغاز مثنوی:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند از جدایی‌ها حکایت می‌کند الخ

۱۵ - ظاهراً مراد وی این بیت مثنوی است:

هر کسی از ظنّ خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

(دفتر اول، ب ۴)

۱۶ - قس: سخن مولوی در مناظره شیر با نجیران (دفتر اول ب ۹۰۳ به بعد):

کسب جز نامی میدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندارای عیار

(همانجا، ۹۵۸)

که منظور ترجیح توکل است بر جهد. اما مولانا به هیچ روی توکل بدون جهد را توصیه نمی‌کند:

گر توکل می‌کنی در کار کن کشت کن پس تکیه بر جبار کن

(همانجا، ۹۵۰)

تا آنجا که به نقل از حضرت رسول اکرم (ص) می‌گوید:

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حیث اللّٰه شنو از توکل در سبب غافل مشو

(همانجا، ب ۱۷ - ۹۱۶)

۱۷ - ظاهراً شط حیاتی نظیر «انا الحق» گفتن حلاج را آموزش می‌دهد.

۱۸ - ظاهراً تفسیری است ضعیف و ناقص از این روایت منسوب به امیر مؤمنان علی

علیه‌السلام:

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ (مثنوی: «آنکه خود بشناخت یزدان را شناخت»)، احادیث مثنوی،

ص ۷ - ۱۶۶).

۱۹ - قیاس کنید:

مهر کردند و زبانش دوختند

هر که را اسرار کار آموختند



نیز، حافظ:

گفت آن یار کز وگشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

نیز روایت: من عرف الله کلّ لسانه (احادیث مثنوی، ص ۶۷)

۲۰ - شاید مراد عنایت‌خان نفی خودی باشد. در مثنوی (دفتر پنجم، عنوان قبل از بیت ۲۰۲۰)

شعری نقل شده که منسوب به سنایی است:

هر که را آینه یقین باشد گرچه خودبین، خدای بین باشد

و این مقام خداشناسی وقتی حاصل می‌شود که آدمی به فنای کامل در حق رسیده باشد. رک:

همانجا، ب ۲۰۲۰ به بعد:

گفت معشوقی به عاشق زامتحان در صبحی کای فلان بن الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب یا که خود را راست گویا ذوالکُرب

گفت من در تو چنان فانی شدم که پُرم از تو زساران تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست الخ

نیز، رک: نیکلسون، شرح مثنوی معنوی مولوی، چاپ دوم، ج پنجم، ص ۱۸۴۷، آخر

صفحه، و صفحات بعد از آن و قیاس کنید با شطحیّه با یزید در ص ۱۷۴۸، به نقل از اللمع سراج،

که سخن از نفی صفات خلقی و نهایت آراستگی به صفات خدایی می‌گوید.